

در کمال پرتقال

هادی کیکاووسی

پدرم فکر می کند که پرتقال است. یک پرتقال متوسط. پرتقالی که از هر طرف بچرخانی دوباره از همان طرف باز پرتقال است. اولین بار وسط خیابان بود که پدرم فکر کرد پرتقال است. من دستم توی دستش بود. دستم رارها کرد و اولین چیزی که گفت این بود: پس اینطور.

ما تقریباً وسط خیابان بودیم. پدرم ایستاده بود و به کفش هایش نگاه می کرد. ماشین ها ما را لایمی می کشیدند. پدرم بدجایی را برای پرتقال شدن انتخاب کرده بود. من همانطور که با دست محکم پاچه ی شلوارش را می کشیدم به ماشین ها علامت می دادم تا به پدرم که در آن لحظه پرتقال شده بود برخورد نکنند. پدرم همانطور ایستاده بود و از جایش جم نمی خورد. کسی از پشت فرمان رو به پدرم سوت زد و گفت الاغ. بعد دیدم دست پدرم می لرزد یک جور لرزیدن خفیف، جوری که انگار فقط من از روی آن رگ هامی توانستم حسش کنم و نه حتا آن کس که گفته بود الاغ. بعد از مدتی به راه افتاد و به تابلوی

دوربرگردان ممنوع تکیه زد و با همان دست لرزان این بار روبه کفش من گفت که احساس درد شدیدی در پشتش می کند.

در خانه موضوع را به مادرم گفتم. مادرم عرق جوشانده‌ی خارشتر دستش داد. پدر لیوان را گرفت و همانطور نگه داشت و تا مدتی خیره ماند به آن انگار دنبال شترها و خارهای گم شده اش بود. بعد گفتم: «چه فایده» ما منتظر ادامه‌ی فایده بودیم.

گفتم: «درون من هسته‌های تلخی ست که با شیرینی رفع نمی شود.»

و

«برای یک پرتقال چه سود که شیرینی به خوردش بدهند» و حرف‌هایی که فقط موجب خنده و تعجب مادرم شد. و در میان شوخی‌های مادر گفتم: «خوشحال است که بعد یک عمر خود را پیدا کرده و قاطع‌ترین حقیقتی که در تمام طول عمرش توانسته بگوید این است که یک پرتقال است.»

مادرم فردایش مانع رفتن پدرم به سرکار شد چون فکر می کرد که حالش زیاد خوب نیست و تب دارد و این‌ها همه هذیان‌های ناشی از تب است اما پدرم تب نداشت، هذیان هم نمی گفت. سرکار نرفت و استعفایش را در کمال صحت و سلامت عقلانی تلفنی به اطلاع رئیس اداره رساند. شنیدم به کسی که پشت خط بود گفتم: «چون جزو مرکباتم.» بعد به اتاقش رفت و در را روی خودش بست. تا مدت‌ها توی اتاق ماند و حتماً برای دیدن اخبار هم پای تلویزیون نیامد. سینی غذایش دست نخورده پشت در ماند و تنها لیوان آبش را سر کشیده بود. چندین روز ماجرا به همین منوال گذشت و مادرم کم‌کم نگران شد. به هر کجا که می توانست تلفن زد. در طول چند روز خیلی‌ها به دیدنش آمدند؛ دوستان اداریش، عموها، تنها خواهرش و همسایه‌گانی که گوششان برای همچنین مواقعی می جنبید دسته‌دسته و گروه‌گروه به دیدنش آمدند. شاید جلوی ماشینشان پلاکاردی هم زده بودند با عنوان کاروان بازدید از اولین پرتقال متحرک دنیا. همه در سکوت جوری به پدر نگاه می کردند که انگار بعد مدت‌ها به باغ وحشی آمده‌اند تا از نزدیک یک شیر غیر اهلی را ببینند که چه طور ناگهان تبدیل به پرتقال می شود. پدر از آن سوی میله‌ها به بازدیدکنندگان خیره می شد و بدون اشاره‌ای به پرتقال جوابی به همه می داد که از یک شیر غیر اهلی پرتقال خوار بعید بود: من حالم خوب است. بازدیدکنندگان که گویی انتظار چیز دیگری را داشتند، مثلن اینکه پدرم بپرد و گوش یکی از آن‌ها را گاز بگیرد یا از توی دهانش پلاستیک حاوی پرتقال بیرون بکشد، غرولندکنان صحنه را ترک می کردند. اما دو روز بعد ماجرای تازه‌ای اتفاق افتاد و به همه گفتم که کسی را

نمی شناسد و فقط با من و مادرم بود که چند کلمه ای رد و بدل می کرد. مادرم ماجرا را به یک دوست پزشک گفت و دوست پزشک هم آب دستش بود زمین گذاشت و بدو به خانه ی ما آمد تا از نزدیک یک پرتقال را ببیند، گویی تا به حال از نزدیک پرتقال ندیده باشد. به محض ورود پدر را دید و چون انتظار داشت یک پرتقال ببیند و نه پدرم را که آن طور مصمم و البته خونسرد به صندلی تکیه داده بود نبضش را گرفت تا لابد مطمئن شود که او یک پرتقال است و نه پدرم. حتا چندبار هم رگ هایش را با مشت فشار داد تا پدر پرتقال شود اما فایده ای نداشت و بعد از تمام مشت و مال ها و جنگ زدن ها به او گفت که چه احساسی دارد؟

پدر گفت: «تو باغبونی؟»

دکتر که حسابی عرق کرده بود گفت: «بله»

پدرم گفت: «پس لطف کن منو بچین. می خوام نارس باشم، ترش باشم تو دهنتم.»

دکتر که حسابی عرق کرده بود دست کرد توی کیفش که ما گمان کردیم می خواهد قیچی باغبانیش را بیرون بیاورد و او را بچیند.

اما دکتر ظاهر ن قیچی باغبانیش را فراموش کرده بود همراه بیاورد چون به جاییش یک کاغذ و یک ماژیک سرخ گذاشت مقابل پدر.

گفت: «یه نقاشی بکش.»

پدر زل زده کاغذ و همان طور خیره ماند. بعد چشم هایش را بست گویی منتظر بود کس دیگری آن نقاشی درخواستی را بکشد. بعد بیدار شد کاغذ را گرفت خط خطی کرد به طوری که نوک ماژیک شکست و ما خجالت زده به دکتر خیره شدیم. بعد کاغذ را رو به سقف گرفت و گفت: «ریشه ها، ریشه ها اذیت می کنن.»

دکتر چیزی نگفت و چیزهایی را تند مثل همان ریشه های هوایی کشید روی کاغذ و داد دست مادرم. داروهای پدرم بود. پدرم داروهایش را می خورد و روز به روز پرتقال تر می شد.

بعد یک شب با گریه ی مادرم از خواب بیدار شدم. از لای در پدرم را دیدم که به مادرم می گفت: «معطل نشو.» روی میز یک کارد بود. کاردی که همیشه مادر برای قطعه قطعه کردن گوشت از آن استفاده می کرد. بعد پدر را دیدم که چرخید و تقریباً به نجوار و به مادر گفت: «قاچم کن.» مادرم می گریست و پدرم با اندوهی غیر قابل وصف از او می خواست که قاچش کند آن هم به دو قسمت مساوی. بعد نظرش عوض شد و گفت: «که نه چهار تکه ام کن.» نمی دانم آن دو تکه ی اضافی سهم که بود. بعد گفت: «فقط خواهشی از تو دارم و آن این که

پوستم نکنی چون فکر می‌کنم باید خیلی دردناک باشد. لطف کن تا زرد نشدم، تا نگندیدم نصفم کن.» مادرم حسابی داشت گریه می‌کرد. بعد گفت: «که دیگر نمی‌تواند با ما زنده گی کند» و مادرم تنها کاری که کرد این بود که گریه‌اش را بلندتر کرد و گفت: «آخه چرا؟» و همان‌طور که آب بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت: «چت شده؟» پدرم گفت: «آخه من جزو مرکباتم.»

فردای آن روز همین که برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدم مادرم داد زد: لیمو، لیمو. من گمان کردم که مادرم، پدر را به اسم کوچک صدامی زند، یا این که بر اثر ماجراهای شب گذشته او تصمیم گرفته لیمو شود اما بعد که به طرف من چرخید فهمیدم که روی سخنش با من است. مادرم مرا لیمو نامید و همان‌طور که یخه‌ام را صاف می‌کرد گفت: «لیمو باش تا پدرت رو ببینی.» من توی آینه نگاه کردم و دنبال علائم لیمو بوده گی در صورتم می‌گشتم. صورتم مثل همیشه بود، تنها جای چند نیش پشه روی بینی و پیشانی‌ام تازه گی داشت. بعد مادرم از من قول گرفت که لیمو باشم برای همیشه. و من لیمو بودم در آن صبح زمستانی. در خیابان که می‌رفتم سعی می‌کردم به شکل لیمو قدم بردارم اما مشکل اینجا بود که نمی‌دانستم لیمو چه‌طور قدم برمی‌دارد یا چه‌طور باید به دوستانش سلام بدهد بنابراین دم نزدم. لیمو بودن در دسرهای خودش را داشت. در کلاس درس موقع حضور و غیاب مجبور شدم سکوت کنم چون طبیعتن لیمو بودم و به خاطر جواب ندادن به مبصر و بعد معلم و بعد ناظم و بعد فراش نوبت صبح و عصر مرا در انباری مدرسه حبس کردند و مادرم را به مدرسه فراخواندند. مادرم گفت که این چیز غریبی نیست و در برابر دهان باز مدیر گفت که خود او هم گریپ فروت است. من و مادر در خیابان به میوه‌فروشی رفتیم و از میان لیموها و گریپ فروت‌ها چند کیلویی سوا کردیم. میوه فروش گفت درهم است و سوا کردنی نیست. مادرم گفت که سرش به کار خودش باشد چون مثل گردویی نارس می‌ماند. میوه‌فروش با حیرت به ما خیره شد و ما در همان حال داشتیم هرچه میوه‌ی کال بود را سوا می‌کردیم.

در خانه مادر به پدرم گفت که امروز حالش چه‌طور است؟ پدر مقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد که چیزی نبود جز یک دیوار بزرگ که انگار هر چه آجر کهنه توی دنیا بود توی شکمش جا داده بودند. گفت که حالش از این بهتر نمی‌شود و انگار در میان شاخه‌های درخت با وزش باد تکان تکان می‌خورد. منظورش درخت پرتقال بود. بعد مادرم موضوع لیمو و گریپ فروت را گفت و پدر زیر چشمی و با حالتی که تامل نشان از بدبینی بوده‌به ما خیره شد. بعد به من گفت: ترش یا شیرین؟ گفتم: چی؟ گفت: لیموی ترشی یا شیرین؟

گفتم: ترش. گفت اوم. خوبه. لیموی ترش بهتر از شیرینه، سرشار از ویتامین سی باش پسر، هر چند ترش. و دستی به گردی سرم کشید جوری که واقعن فکر کردم کله ام یک لیموترش واقعی ست. بعد رفتار پدر تغییر کرد. بعد مدت ها ما دور هم شام خوردیم و حتا به برنامه ی راز بقا ویژه ی احیای نباتات و گیاهان نادر خیره شدیم و پدر گفت که گیاه نادر بودن نبوغی ست که هر کسی ندارد و اظهار کرد کاش گیاهی نادر بود هر چند با عمری کوتاه. بعد اشاره کرد به فواید لیمو و گریپ فروت پیوندی. ظاهرن پدرم وقتی شنیده بود مادرم گریپ فروت است روی خوشی نشان نداده و گفته بود که میوه ی متکبران و سرمایه داران است و مادرم تصحیح کرده و گفته که البته پیوند بانارنگی خورده. و پدرم از آن پس درباره ی فواید لیمو و نارنگی - اشاره ای به گریپ فروت نمی کرد- با ما سخن می گفت طوری که از آن پس شب ها منتظر بودم پدرم مرا با شکر و آب نسبتن سرد مخلوط کند و بنوشد. اما بعد یادم افتاد که پدرم یک پرتقال است و یک پرتقال طبیعتن نمی تواند یک لیمو را بخورد و باید برای خودش فکر دیگری بکند. در این بین مادرم چند گونی پرتقال گرفته بود و خالی کرده بود توی اتاق و پدرم مثل بچه ها می نشست و با آن ها بازی می کرد و یک بار شنیدم که به یکی شان می گفت غصه نخور به زودی چرخ می شیم، حالا خوب بچرخ تا آب پرتقال خوبی باشی. و پرتقال ها را قل می داد روی موکت. تمام کتاب ها را از قفسه برداشته بود و جاش پرتقال چیده بود حتا توی کمد لباس ها هم چیزی جز پرتقال پیدا نمی شد. شب ها مابین پرتقال ها که هر روز به تعداد آنها اضافه می شد می خوابید و از ما می خواست که رویشان را خوب بپوشانیم تا سردشان نشود. در حمام آوازی می خواند که درباره ی رابطه ی یک پرتقال با یک پرتقال دیگر بود که سرهم بندی درستی هم نداشت و نمی شد چیزی از آن فهمید جز پرتقالی که پرتقال بود و ما هر چه صبر می کردیم که پرتقال چیز دیگری بشود بی فایده بود. تمام خانه پر بود از انواع پرتقال و لیمو و نارنگی و همسایه ها همیشه از بوی بدی که از خانه به مشام می رسید شکایت داشتند و حتا به مراجع ذی ربط هم شکایت بردند که شکایت شان به جایی نرسید چون نگهداری از پرتقال و سایر مرکبات در هیچ قانونی جرم محسوب نمی شد. پدرم به پرتقال بودن خود ادامه می داد و هیچ کس را نمی پذیرفت مگر این که آن شخص خود را جزو مرکبات معرفی می کرد و کسی هم به این ساده گی هادم به تله نمی داد و خود را قاطی مرکبات نمی کرد و یک بار یادم است داییم با شوخی گفت که یک ترب سیاه است و چنان کشیده ای از پدرم خورد که تا دو روز تمام خانه بوی ترب سیاه گرفته بود و مادرم با چند گونی پرتقال اضافه توانست بوی ترب شوم را ببرد.

یک روز پدرم گفت که نمی‌تواند تشخیص بدهد کدام پرتقال اوست و در واقع بین پرتقال‌ها گم شده و این خود در دسر تازه‌ای بود چون دیگر تقریباً هیچ نمی‌گفت و همه‌اش در میان پرتقال‌ها می‌نشست و به پوست آن‌ها دست می‌کشید و به پنجره خیره می‌شد. اتاق مملو از هزاران پرتقال بود و پدرم روی انبوهی از آن‌ها دراز می‌کشید و هیچ نمی‌گفت و خیره می‌شد به بیرون از چهارچوب همان پنجره. بعد یک روز و تقریباً بعد از مدت‌ها سکوتش را شکست و گفت: بارون پرتقال. تقریباً داد کشید. وقتی مقابلش ظاهر شدم دوباره حرفش را تکرار کرد و وقتی در من علامت تعجبی ندیدم - چون دیگر چیزی نمی‌توانست تعجب مرا برانگیزد - اشاره کرد که بیایم جلوتر. از میان دریای پرتقال راه باز کردم و جلو رفتم. گفت خوب ببین و بیرون که طبیعتن پنجره بود را نشانم داد و من خوب دیدم و تنها چیزی که دیدم همان ساختمان کهنه بود که تنها فرقش با دیروز این بود که آجرهایش کهنه‌تر به نظر می‌رسید. بعد زد پس کله‌ام و گفت: «اونجان، اونجا» و بالای ساختمان و آجرهایش را نشانم داد که آسمان بود و چند ستاره‌ای که زور می‌زدند تا خودشان را نشان بدهند و ماه که مثل تابلوی دوربرگردان ممنوع واضح بود. بعد آرام‌آرام خم‌شد و نزدیک بود به خاطر این حرکت روی پرتقال‌ها لیز بخورد و آهسته گفت: «به زودی بارون پرتقال می‌آد.»

و «به زودی همه‌جا پر از پرتقال می‌شه» و دوباره برگشت به حالت اولیه‌اش.

و من غصه‌ام گرفت و خوب یادم است که کم مانده بود بزنم زیر گریه، نه به خاطر بارش پرتقال‌ها و احتمال سیل گرفته‌گی ناجور در معابر، بلکه به علت آرامشی که در صدای پدرم بود آرامشی که از اطمینانی عجیب برخوردار بود، یک اطمینان دو لایه، سراسر پوشیده از پرتقال. توی همان حالت دست پدرم را گرفتم انگار که وسط همان خیابان بودیم، از بیرون، از توی کوچه و تمام پنجره‌ها صدای الاغ به گوش می‌رسید. دست پدرم را محکم چسبیدم؛ دستی که دیگر نمی‌لرزید و هیچ علائمی از لرزش درش نبود. دستش بوی پرتقال می‌داد. دستش را فشار دادم. چشمم سوخت، انگار پرزهای پرتقال توی هوارها شده باشند. بعد با چشم‌تر به آسمان و همان جایی که او خیره بود نگاه کردم و از آن روز تا به حال به همراه هزاران پرتقالی که حالا دیگر از پنجره سرریز شده‌اند همه‌گی به بیرون و به آسمان خیره می‌شویم.

نهم/دهم خردادماه ۸۹